

پدر

انتوان چخوف

برگردان: زنده‌یاد جهانگیر افکاری

داستان کوتاهی از آنتوان چخوف

این داستان همراه با داستان بلند «زندگی من» و داستان کوتاه «در راه سفر» به‌وسیله‌ی موسسه‌ی کتاب‌های جیبی، چندین بار به‌چاپ رسیده است (چاپ ششم، ۱۳۸۱).

باید اقرار کنم که کمی مستم؟ مرا ببخش! در ضمن راه به‌دکته‌ای رفتم و از بس هوا گرم بود، دو تا بطری آبجو خوردم. برادر، هوا دم کرده!

موساتف پیر، کهنه پاره‌ای از جیب درآورد و صورت تراشیده‌اش را که از الکل پف کرده بود، خشک کرد. و بی آن که به‌پسرش نگاه کند گفت: بورنکا^۱، نازنین من، یک نوک پا، برای یک کار جدی پیش تو آمده‌ام. مرا ببخش، نکند مزاحم تو شده باشم؟ جان من، ده روبل داری تا سه‌شنبه به‌من قرض بدهی؟ بنا بوده دیروز اجاره‌ی اتاقم را بپردازم، می‌فهمی؟ ولی اگر شاه‌رگم را هم بزندی، دیناری دست کسی را نمی‌گیرد!

موساتف جوان بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و پشت در با خانم صاحب‌خانه و هم‌قطاران بیچ‌بچه کرد. آن‌ها به‌اتفاق هم ویلایی را اجاره کرده بودند. سه دقیقه‌ای نکشید که برگشت بی‌یک کلمه حرف، یک اسکناس ده‌روپلی را پیش پدر گذاشت.

موساتف بی آن که نگاه کند، اسکناس را بدون توجه در جیب چپاند و گفت: متشکر. حالا حالت خوب است؟ خیلی وقت است که ما هم‌دیگر را ندیده‌ایم.

- بله، خیلی وقت است؛ از عید تا حالا.

- من پنج شش بار می‌خواستم پیش تو بیایم، ولی وقت نمی‌کردم. گاه این کار پیش می‌آید، گاه

۱. بورنکا و بوریا که بعد خواهیم دید هر دو مخفف اسم بوریس است.

کار دیگر کشنده است! وانگهی، من دروغ می‌گویم - همه را دروغ می‌گویم! حرف‌های مرا باور نکن بورنکا! بهت گفتم که ده روپل را سه‌شنبه پس می‌دهم؛ این را هم باور نکن! هیچ کدام از حرف‌های مرا باور نکن. من کوچک‌ترین کاری ندارم؛ اگر به‌تو سر نزده‌ام، هیچ دلیلی ندارد به‌جز تنبلی و می‌خوارگی، و شرمساری از آفتابی شدن در خیابان‌ها با این لباس‌ها. بورنکا، مرا ببخش! برای پول، سه بار دخترکی را پیش تو فرستادم و نامه‌های رقت‌انگیز برایت نوشتم. از بابت پول متشکرم، ولی نامه‌هایم را باور نکن؛ دروغ می‌نوشتم. فرشته‌ی من، از این‌که جیبیت را خالی می‌کنم شرمندهم. خودم می‌دانم که تو به‌زحمت سر و ته خرجت را به‌هم می‌رسانی و به‌ملخی قناعت می‌کنی، ولی من نمی‌توانم جلوردار وقاحت بشوم. من همان قدر وقاحت دارم که برای پول ممکن است نشانم بدهند! بورنکا، مرا ببخش. من حقیقت را به‌تو می‌گویم، چون نمی‌توانم در برابر سیمای ملکوتی تو خاموش بمانم.

دقیقه‌ای به‌سکوت گذشت. پیرمرد آه عمیقی کشید، و گفت: کمی آبجو نداری به‌من بدهی؟ پسر بی‌گفتن کلمه‌ای بیرون رفت، و باز پشت در پیچ‌پچه‌ای شد. کمی بعد آب‌جو آوردند. پیرمرد، همین‌که چشمش به‌بطری‌ها افتاد، به‌شوق آمد و لحن صحبتش عوض شد، و با چشمانی که دود می‌زد تعریف کرد:

- برادر، چند روز پیش رفته بودم مسابقه‌ی اسب‌دوانی. یک اسکناس سه‌روپلی را یک به‌سه روی اسب «شوستری» شرط‌بندی کردیم؛ خدا این شوستری را عمر بدهد! بابت هر روپل، سی روپل به‌ما رساند. برادر، من نمی‌توانستم از مسابقه بگذرم؛ این تفریح خیلی سالار است. «کلفته» همیشه سر داوگذاری اسب‌دوانی به‌من تق می‌زند؛ با وجود این من می‌روم؛ دست خودم نیست؛ اسب‌دوانی را دوست دارم؛ چه کارکنم؟

بورس، جوانک بور، با چهره‌ای آندوهگین و خالی از تائر، گوش می‌داد و خاموش در اتاق می‌رفت و برمی‌گشت. وقتی پیرمرد برای صاف کردن صدا ساکت شد، نزدیک او رفت و گفت: من تازگی‌ها یک جفت پوتین خریده‌ام که برایم تنگ است، نمی‌خواهی از من بگیری؟ خیلی ارزان پایت حساب می‌کنم.

پیر، اخمی کرد و پذیرفت.

- باشد، اما به‌نرخ خودش می‌خرم، بدون تخفیف.

- خیلی خوب، بعدها پولش را به‌من پس می‌دهی.

پسر زیر تخت خوابش گشت و پوتین‌های نو را بیرون آورد. پدر پوتین‌های زوار دررفته و

قرمزش را - که مسلماً آن‌ها را هم پسرش داده بود - بیرون آورد و پوتین‌های نو را به پای خود امتحان کرد.

- انگار سفارشی دوخته‌اندا خوب، برمی‌دارمشان. سه‌شنبه، وقتی مواجهم را بگیرم، پولش را برایت خواهم فرستاد.

سپس، ناگهان باز لحنی گریه‌گلو پیدا کرد و گفت: وانگهی، دروغ می‌گویم؟ چه سر شرط‌بندی، چه سر موجب، دروغ می‌گویم. تو خودت هم مرا گول می‌زنی بورنکا! من احساس می‌کنم که جوانمردانه به من کلک می‌زنی؛ من تو را خوب می‌شناسم! تو داستان کوچکی پوتین‌ها را از خودت ساختی، چون روحی بزرگ داری. آه! بوریا، بوریا! من همه چیز را می‌فهمم و احساس می‌کنم!

پسر برای عوض کردن صحبت پرسید: شما دیگر در همان خانه‌ی سابق نیستید؟
- نه برادر، اتاقم را عوض کردم. من ماه به‌ماه جابه‌جا می‌شوم. کلفته با آن اخلاقش نمی‌تواند برای مدتی دراز در یک جا بند شود.

- من نشانی قبلی شما را داشتم. می‌خواستم خواهش کنم بیاید این‌جا پیش من بمانید؛ هوای خوب برای سلامتان مفید است.

پیر با حالتی مصمم دستش را تکان داد و گفت: نه، «زنک» نمی‌گذارد من بیایم؛ خودم هم نمی‌خواهم. شما صد مرتبه کوشش کردید که مرا از آشغال‌دونی بیرون بکشید؛ خودم هم تلاش کردم، ولی آب از آب تکان نخورده است. بگذارید در کثافت‌خانه‌ام سقط بشوم. من این‌جا نشسته‌ام و به‌صورت ملکوتی تو نگاه می‌کنم، اما باز احساس می‌کنم که به‌سمت آشغال‌دونی خودم کشیده می‌شوم. بدون تردید قسمت من همین است! خرچسونه را چه به‌گل سرخ! فایده ندارد! بگذریم برادر، وقت رفتن است، هوا دارد تاریک می‌شود.

- پس صبر کنید، من شما را می‌رسانم؛ مجبورم همین امروز سری به‌شهر بزنم.
پیر و جوان پالتو خود را پوشیدند و بیرون رفتند. اندکی بعد، که سوار درشکه شده بودند، هوا تاریک شده بود و رفته رفته نور چراغ‌ها پنجره‌ها را روشن می‌کرد.

پدر زیر لب می‌گفت: بورنکا، من لختت کردم. بچه‌های بیچاره‌ی من! داشتن پدری مثل من باید بدبختی بزرگی باشد! بورنکا، فرشته‌ی من، وقتی به‌صورت ملکوتی تو نگاه می‌کنم، نمی‌توانم دروغ بگیرم؛ مرا ببخش. خداوندا، من چقدر بی‌چشم و رو هستم! باز تو را لخت کردم؛ من با این رفتار شراب‌خواری‌ام تو را شرمند می‌کنم؛ برادرهایت را هم لخت می‌کنم و مایه‌ی سرشکستگی‌اشان می‌شوم. آخ، اگر دیروز مرا دیده بودی! بورنکا، از تو پنهان نمی‌کنم؛

دیروز همسایه‌ها و یک مشت گدا پیش زخم جمع شده بودند؛ با آن‌ها مست کردم و حرف شما را میان کشیدم؛ به فرزندان نازنین کوچکم بد و بیراه گفتم؛ شماها را خوار و خقیف کردم؛ نالیدم که مرا ترک کرده‌اید. می‌خواستم دل زن‌های مست را به رفعت بیاورم و نقش پدر بدبخت را بازی کنم، می‌فهمی! این شیوه‌ی من است؛ وقتی می‌خواهم عیوب خود را پنهان کنم، همه‌ی تقصیرها را به گردن بچه‌های بیگناهم می‌اندازم. برونکا، به تو نه می‌توانم دروغ بگویم، نه می‌توانم چیزی را از تو پنهان کنم، مثل یک مرغابی مغرور پیش تو می‌آمدم، ولی وقتی نگاه خوار و دلسوزانه‌ات را دیدم، زیانم به‌سقم چسبید و دگرگون شدم.

- پدر بس است، حرف چیزهای دیگر را بزنیم.

پیر بی‌آن که گوشش بدهکار پسر باشد، گفت: یا مریم، چه بچه‌هایی من دارم! مرا چه به این نعمت‌ها که خدا به من داده! این‌ها از سر پدری فاسد مثل من زیاداند، این‌ها باید مال یک مرد حسابی باشند که قلب و عاطفه داشته باشد! من لیاقتش را ندارم.

پیرمرد کاسکت دگمه‌ای خود را از سر برداشت و چند بار علامت صلیب زد. اطراف خود را نگاه کرد؛ پی شمالی می‌گشت. زیر لب نالید:

- خدا را شکر! چه بچه‌های نازنینی، لنگه ندارند! سه پسر دارم یکی از یکی بهتر! آرام، جدی، کاری، از هوششان که نگو! درشکه‌چی، چه هوشی! گریگوری به‌تنهایی هوش ده نفر را دارد. فرانسه بلد است، آلمانی بلد است؛ برای تو دهن باز کند، هرچه وکیل است از چشم‌ت می‌افتد؛ پای صحبتش که بشینی خودت را فراموش می‌کنی. بچه‌هایم، بچه‌هایم، نمی‌توانم باور کنم که شما مال من هستید! باورم نمی‌شود! تو، برونکا، تو قربانی منی. من کیسه‌ات را خالی می‌کنم، باز هم خواه‌م کرد؛ پشت هم به من پول می‌دهی، اگرچه می‌دانی پولت به‌زخم هیچ چیز پسندیده‌ای نمی‌خورد. چند روز نشده که من برای تو نامه‌ی دل‌خراشی نوشتم؛ بیماری خودم را برایت شرح دادم؛ ولی دروغ نوشته‌ام، به‌پولت برای خوردن عرق احتیاج داشتم. تو هم پول را می‌دهی، چون می‌ترسی اگر رد کنی مرا برنجانم. من همه‌ی این‌ها را می‌دانم و احساس می‌کنم! به‌گریشا هم ظلم می‌کنم. پنج شنبه برادر، رفتم به‌دفتر کارش، مست، کثیف، ژولیده، مثل یک کاباره بوی ودکا می‌دادم، یک‌راست می‌روم پیش او، ر من آلوده‌ی بوگندو، با حرف‌های زننده درد سرش می‌دهم، آن هم موقعی که همکاران دورش جمع هستند؛ رؤساء، یک گروه؛ برای همه‌ی عمر شرمسارش کردم، و او هیچ به‌روی خود نیاورد؛ تنها کمی رنگش پرید و پیش من آمد. انگار نه انگار چیزی شده، حتا مرا به‌همکارانش معرفی کرد. بعد مرا تا خانه‌ام همراهی

کرد، بی آن که کلمه‌ای سرزنش کند. او را از تو هم بیش‌تر سرکشی می‌کنم. برویم سراغ آن یکی برادرت، ساشا؛ با او هم عذاب می‌دهم. می‌دانی که او عروسی کرده، با دختر یک سرهنگ اشراف؛ جهیز سنگینی هم گرفته؛ خیال می‌کنم هیچ فکر مرا نکرده است. بله برادر، نکرده! همین که زن گرفت، اول جایی که رفت دیدن من بود، آن هم با عروسیش؛ به‌اتفاق کثیف من آمدند، باور کن!

گلوی پیرمرد را بغض گرفت، اما بی‌درنگ خنده سر داد:

- درست در همین روز با هم ترب رنده کرده و کواس خوردیم، ماهی سرخ کردیم، چنان بوی گندی توی اتاق پیچیده بود که سگ را به‌استفراغ می‌انداخت. من مست افتاده بودم؛ زنک با پوزه‌ی قرمز به‌پیشواز عروس و داماد دوید؛ خلاصه، نفرت بار بوده و ساشا همه را تحمل کرد!

بورس گفت: آره، ساشا مرد بزرگواری است.

- ما! شما بچه‌های من، همه‌تان جواهرید؛ تو، گریشا، ساشا، و دخترم سونیا. من شماها را شکنجه می‌دهم، به‌ستوه می‌آورم، خجالتان می‌دهم، خانه‌خرابان می‌کنم، با وجود این در همه‌ی عمر یک کلمه‌ی سرزنش‌آمیز از شماها نشنیده‌ام. یک بار هم نشده که نگاه چپ بهم بکنید؛ باز اگر پدر شایسته‌ای بودم، خوب، ولی شماها جز بدی از من ندیده‌اید! من مرد بدی هستم، فاسدم. حالا به‌لطف حق آرام شده‌ام، کج خلقی را کنار گذاشته‌ام؛ ولی وقتی شماها کوچک بودید، بداخلاق بودم و از خودراضی! خیال می‌کردم هرچه می‌کنم و می‌گویم، نمی‌تواند ردخور داشته باشد. اغلب از باشگاه مست و مردم‌آزار برمی‌گشتم؛ مادر مرحومتان را به‌ستوه می‌آوردم و سرزنش می‌کردم که چرا این خرج و آن خرج را کرده است. همه‌ی شب به‌ستوهش می‌آوردم، و خیال می‌کردم کار خوبی می‌کنم. شماها بلند می‌شدید و روانه‌ی مدرسه می‌شدید؛ من هنوز دست‌بردار نبودم، سرش داد و بیداد می‌کردم. خدا بیامزدش! زنک بیچاره را من دق‌مرگ کردم و موقعی که از مدرسه برمی‌گشتید و من خواب بودم، اغلب جرئت نداشتید قبل از بیداری من ناهار بخورید. سر ناهار، همان آتش بود و همان کاسه، یادت هست؟ خدا پدری مثل من نصیب هیچ تابنده‌ای نکند! خدا! مرا بر شماها گماشته تا فرزندان شایسته از آب درآید؛ بله، شایسته و ارجمند! بچه‌های نازنین، بکشید و بسازید. پدرت را احترام بگذار تا عمر دراز کنی؛ خوبی کن تا خدا خیرت دهد.

- درشکه‌چی بایست!

پیرمرد از درشکه پایین پرید و به‌سمت می‌خانه‌ای دوید. نیم‌ساعتی بعد برگشت و کنار

پسرش نشست و سسکسکه‌ای مستانه کرد و پرسید: خواهرت سونیا چه کار می‌کند؟ هنوز دبیرستانی است؟

- نه، بهار مدرسه را تمام کرد، حالا با مادرزن ساشا زندگی می‌کند.

پیرمرد شگفت‌زده گفت: نه بابا، پس همت دارد؛ لنگه‌ی برادرهایش. آه بورنکا، شما دیگر مادر ندارید؛ کسی را ندارید که از وجودتان حظ کند! بورنکا، گوش کن، سونیا می‌داند، می‌داند که من چه جور زندگی می‌کنم؟ هان؟ راستش را بگو!

بورس جوابی نداد. پنج دقیقه‌ای به سکوتی عمیق گذشت. پیرمرد ناگهان زیر گریه زد. چشم‌هایش را با همان کهنه پاک کرد و گفت: بورنکا، سونیا را دوست دارم. او تنها دخترم است. در روزگار پیری، هیچ چیز بیش از یک دختر بزرگ نمی‌تواند به آدم دلداری دهد. کاش می‌شد بینمش، بورنکا، می‌توانم؟

- مسلماً، هر وقت بخواهید.

- باشد! او حرفی نخواهد داشت؟

- حرفی؟ خودش می‌خواست شما را ببیند، پیدایتان نکرد.

- راست می‌گویی؟ درشکه‌چی، می‌شنوی؟ بین چه بچه‌هایی دارم. خوب بچه‌جان، بورنکا، برایم ترتیبش را بنده. حالا دیگر او یک دختر خانم شده؛ یک Délicatesse شده، یک Consumé^۱؛ شایسته و باوقار. من نمی‌خواهم با این وضع نکبت‌بار، خودم را به او نشان بدهم. بورنکا، خودمان ترتیب این کار را خواهیم داد؛ سه روز لب به عرق نخواهم زد تا صدای گرفته‌ام صاف شود؛ بعد پیش تو می‌آیم. تو برای چند روزی یک دست لباس را به من قرض می‌دهی. ریشم را می‌تراشم، سرم را اصلاح می‌کنم، بعد تو پی او می‌روی و می‌آوری خانه‌ی خودت؛ باشد؟

- چه عیب دارد!

- درشکه‌چی، بایست!

پیر دوباره از درشکه پایین پرید و وارد یک می‌خانه شد. تا رسیدن به‌خانه‌ی بوریس، دوباره دیگر هم پایین جست، و در هر بار پسر با حوصله‌ی تمام و خاموش، انتظارش را کشید. هنگامی که پول درشکه‌چی را داد، با هم از یک حیاط دراز کیفت گذشتند، و به طرف اتاق زنک به راه افتادند. پیرمرد بی‌نهایت ناراحت شد، به سرفه افتاد، و پی‌پی لب‌ها را به صدا درآورد. سپس با لحنی نافذ گفت: بورنکا، اگر زنک با تو شروع کرد به پرت و پلاگویی، اعتنا نکن - یا او - می‌فهمی!

۱. دو کلمه به زبان فرانسه. منتها از دهان مست، شکسته بسته بیان شده است به معنای یک پارچه لطف و آفت. مترجم.

مهربانی کن! او بی ادب و بی چشم و روست، اما با این همه، زن خوبی است؛ دلسوز و با محبت است!

آخر حیاط بازیگ، بوریس وارد یک دالان تاریک شد. در روی پاشنه غرچ غرچ کرد؛ بوی آشپزخانه و بخار سماور بیرون زد؛ صدای جیغ و فریاد آمد. هنگام عبور از دالان به آشپزخانه، بوریس جز دودی سیاه، پیراهنی که روی بند آویخته بود، و لوله‌ی سماور که از درزهایش جرقه‌های طلایی بیرون می‌پزد، چیزی ندید.

پیر هم چنان که خم می‌شد تا سرش به طاق کوتاه اتاقک نخورد، گفت: این هم پستوی من. اتاقک به آشپزخانه چسبیده بود. هوا سنگین بود. سه زن سر میز نشسته و مشغول خوردن بودند. همین که چشمشان به جوان غریبه افتاد، همدیگر را نگاه کردند، و از خوردن دست کشیدند.

یکی از زنها به‌طور جدی گفت: پیداش کردی؟
ظاهراً خود زنک بود.

پیر با لکنت گفت: پیداش کردم. بوریس بفرما، ما از تو خواهش می‌کنیم بفرمایی بنشینم. خانه‌ی ما برادر، درویشی است. ما ساده زندگی می‌کنیم.

انگور بیخود و بی‌جهت معذب بود. پیش پسر خجالت می‌کشید، و در عین حال می‌خواست مثل همیشه پیش روی زنها غرور به‌خرج دهد و قیافه‌ی یک پدر بیچاره و بی‌کس را به‌خود بگیرد. از لای دندان‌ها گفت: بله جوان؛ برادر، ما ساده زندگی می‌کنیم، بی‌ریا. ماها آدم‌های ساده‌ای هستیم، پسر. ما مثل شما نیستیم، ما دوست نداریم خود را به‌رخ دیگران بکشیم. بله آقا! کمی ودکا بزنیم؟

یکی از زنها - که از خوردن ودکا پیش روی مرد غریبه شرم می‌کرد - آهی کشید و گفت: من باز هم کمی می‌خورم، چون قارچ خورده‌ام. آن قدر قارچ‌های خوبی بود که ودکا می‌طلبم. ایوان گراسیمیچ، به‌او هم تعارف کنید؛ شاید آقا هم بخورند.

پیر بی‌آن که به‌پسر نگاه کند گفت: بنوش، جوان! از شراب و لیکور، این‌جا خبری نیست؛ خانه‌ی ما ساده است.

زنک آهسته گفت: به‌آقا در خانه‌ی ما خوش نمی‌گذرد.
- به‌به، می‌خورد.

بوریس برای آن که حرف پدر را زمین نگذاشته باشد، گیلان را برداشت و خاموش سر کشید. وقتی سماور را آوردند، اندوهناک و بی‌هیچ حرفی، دو فنجان هم از آن جای مزخرف

خورد تا پیرمرد را خوشحال کند، و خاموش به حرف‌های زنک گوش داد که سر بسته نمی‌گفت در این دنیا بچه‌های بی‌رحمی پیدا می‌شوند که بی‌آن که از خدا بترسند، پدر و مادرشان را ترک می‌کنند.

پیر که دیگر مست شده و هیجان یک دایم‌الخمیر را پیدا کرده بود گفت: می‌دانم چه فکری می‌کنی! به این فکری که من اختیار از دهنم رفته، که توی منجلاب فرو رفته‌ام، ترحم‌انگیز شده‌ام؛ پسر، به عقیده‌ی من، این زندگی ساده خیلی عادی‌تر از زندگی توست. من به هیچ کسی احتیاج ندارم. احتیاجی ندارم که خود را کوچک کنم؛ نمی‌توانم تحمل کنم که هر بی‌سروبایی با ترحم نگاهم کند.

پشت چای، یک شاه‌ماهی را پاک کرد و با چنان اشتباهی گرد پیاز زد که چشم‌های پسر از دل‌سوزی اشک‌آلود شد. دوباره حرف شرط‌بندی و بردن را پیش کشید و از یک کلاه حصیری حرف زد که شانزده روبل خریده بود. با همان حرارت دروغ می‌گفت که ماهی را می‌چشید و ودکا می‌خورد.

پسر ساعتی ساکت نشست و به فکر رفتن افتاد.

پیر با غرور می‌گفت: من جرئت نمی‌کنم تو را نگاه دارم. جوان، اگر من آن‌طور زندگی نمی‌کنم که دل شما می‌خواهد، مرا بیخشید.

سینه را سپر کرده بود. با وقار نفس می‌کشید و به زن‌ها علم و اشاره می‌کرد.

وقتی پسر را تادم در بدرقه کرد گفت: جوان، خداحافظ.

در دالان که تاریک بود، ناگاه صورتش را بر آستین پسر گذاشت و زارزار گریست. آهسته گفت: دلم می‌خواهد باز سینوشکای^۱ نازنینم را ببینم. بورنکا، فرشته‌ی من، تو جورش کن. ریشم را می‌تراشم، کت تو را تن می‌کنم؛ ریخت برآزنده پیدا می‌کنم، پیش او سکوت خواهم کرد؛ به تو قول می‌دهم حرفی نزنم!

از روی ترس به دری نگاه کرد که از پشتش صدای زن‌ها می‌آمد، جلو حق‌گیره را گرفت، و با صدایی محکم گفت: خداحافظ، جوان. Attendé!

پایان - ۱۸۸۷

۱. مصنف بسیار محبت‌آمیز سونیا.